

صبرِ کافکا

• فریبا حاج‌دایی

از زندگی کتاب‌های زیادی می‌توان پدید آورد و از کتاب‌ها فقط کمی، خیلی کم، زندگی به دست می‌آید... کتاب نمی‌تواند جای جهان را بگیرد...
دوستی بدون گسستن زندگی روزانه آدمی، غیر قابل تصور است

اغلب ما با کثافت ترس به صدلی شگسندی مقداری چسبیده‌ایم. خود من؛ در اداره می‌نشیم، پرونده‌ها را ورق می‌زنم و سعی می‌کنم انزجارم را نسبت به تمام دم و دستگاه اداره بیمه حوادث در پس قیافه‌ای جدی پنهان کنم

آشنا بود و ناسازگاری او با محیط و محیط با او را به خوبی درک می‌کرد. این زاغچه (معنی اسم کافکا در زبان چک، که علامت تجاری پدرش هم بوده) که به قول خودش بال‌هایش مدت‌ها بوده که تحلیل رفته حتی نتوانست عشقش، فلیسه، را به خانه بیاورد، گرچه زمانی خطاب به او نوشته بود: «من، روی هم‌رفته، ناسازگارترین آدمی هستم که می‌شناسم و اگر ابدأ عاشق تو نبودم، به هرصورت، برای باک نداشتنات از این ناسازگاری، باز عاشقت می‌شدم.» اما نتوانست سازگانه او را به خانه خود آورد و فلیسه، نامزد او، که دوبار خود را برای عروس

«من آن‌طور که می‌نویسم سخن نمی‌گویم، آن‌طور که سخن می‌گویم نمی‌اندیشم، آن‌طور که باید بیندیشم فکر نمی‌کنم و همین‌طور بگیر تا به آخر.» این بخشی است از نوشته کافکا خطاب به خواهرش. لابد ماکس برود، دوست جانی کافکا که وصی او هم بوده، این روحیه کافکا را می‌شناخت که به حرفش گوش نکرد و آثارش را نسوزاند و تک‌به‌تک‌شان را منتشر کرد. او با تناقض روحی کافکا، این نویسنده بلندقامت و باریک‌اندام با موهای مشکی صاف و چشم‌های خاکستری،

کتاب



پدر تاجر لباس است و انتظار دارد که پسرش در انبار فروشگاهش کار کند و کسب و کارش را ادامه دهد. خودش می‌گوید: «پدرم دل نگران من است و محبتش اغلب چهره زور می‌گیرد». برای فرار از آرزوهای پدر و با اکراه فراوان به دانشکده حقوق می‌رود و در ۱۹۰۸ در اداره بیمه استخدام می‌شود. از صبح تا بعداز ظهر آن‌جا است و بقیه ساعت‌ها را می‌خواند و می‌نویسد

دل نگران من است و محبتش اغلب چهره زور می‌گیرد. برای فرار از آرزوهای پدر و با اکراه فراوان به دانشکده حقوق می‌رود و در ۱۹۰۸ در اداره بیمه استخدام می‌شود. از صبح تا بعداز ظهر آن‌جا است و بقیه ساعت‌ها را می‌خواند و می‌نویسد. در ۱۹۱۲ بیماری پدر وادارش می‌کند که بعدازظهرها در فروشگاه پدر هم کار کند ولی زیاد دوام نمی‌آورد و در ۱۹۱۵ فروشگاه و خانه پدری را ترک می‌گوید و در جایی مستقل به کاروبار خودش می‌پردازد تا از اقتدار پدر فرار کرده باشد. در ۱۹۱۹ در «نامه به پدر» می‌نویسد: «در حضور شما زبانم می‌گرفت و به لکنت می‌اقتادم... در مقابل شما، نه می‌توانستم حرف بزنم و نه می‌توانستم فکر کنم.» از خودش به فلیسه می‌نویسد: «من بین شش خواهر و برادر از همه بزرگتر هستم. دو برادر که با فاصله کمی بعداز من آمدند به واسطه اشتباه دکترا در کودکی از بین رفتند. بعد فاصله‌ای ایجاد شد و تا موقع ۴ - ۵ سالگی، که سه‌تا خواهرهایم از راه رسیدند، من تنها بچه بودم. آن‌ها به ترتیب با یک سال و دو سال فاصله از یکدیگر به دنیا آمدند. بدین طریق من برای مدتی بسیار طولانی تنها بودم و چون پدر و مادرم همیشه در مغازه بودند با پرستارها، دایه‌ها، آشپزهای نرفت‌انگیز و معلم‌های سرخانه غم و غصه‌دار در جنگ و ستیز بودم.» یانوش می‌گوید: «کافکا با صدایی بم و خفه به چک و آلمانی حرف می‌زند؛ بیشتر آلمانی. طنین کلماتش بریده بریده است گویی هر لغت برایش حکم سنگی را دارد. چهره قهوه‌ای‌رنگش تحرک دارد. آن‌جا که بتواند حرکت ماهیچه‌های صورت را جانشین سخن می‌کند... حرکات دست هم وسیله بیان او هستند، که همواره با صرفه‌جویی به کارشان می‌گیرد.»

او بسیار جوان‌تر از سنش می‌زند و تا آن‌جا که بتواند از خوردن گوشت دوری می‌کند. به فلیسه نوشته: «من سه‌بار در روز غذا می‌خورم و میان آن‌ها هم هیچ چیز نمی‌خورم، به معنی واقعی هیچ چیز. صبح میوه آب‌پز، بیسکویت و شیر. ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر، از روی عاطفه فرزندی، هر چه دیگران می‌خورند، ولی به‌طورکلی نسبتاً کمتر و گوشت هم به‌خصوص کمتر و کمتر از تکه‌های کوچک و بیشتر سبزیجات. شب‌های زمستان، ساعت ۹.۳۰: ماست، نان جو، کره، انواع فندق و گرد، شاه‌بلوط، خرما، انجیر، انگور، بادام، کشمش، کدو حلواپی، موز، سیب، گلایه و پرتقال. لازم به گفتن نیست که هر دفعه فقط بعضی از این‌ها را می‌خورم نه این‌که انگار توی قیف بریزی همه را با هم.»

کافکا نوشتن را «تفاله تجربه» می‌داند و اولویت را به تجربه و خود زندگی می‌دهد و بعد به کتاب. شاید همین میل به تجربه است که او را وامی‌دارد در ۱۹۲۰ رابطه غیرمعتارفی با زنی ۲۴ ساله و شوهردار، میلنا یزنسکا، آغاز کند؛ ارتباطی که

خانه او شدن آماده کرده و سرخورده بود، به همسری مرد دیگری درآمد. حال آن‌که شاید کمتر مردی به زنی، چنین لطیف و زیبا، نوشته باشد که کافکا به او می‌نویسد: «عزیز من، آه خداوندا، چه قدر دوست دارم! (۲۳ نوامبر ۱۹۱۲) در قطار، در خیال خودم، مسافر هم‌کوبه‌ام را کنار زدم و تو را به جایش نشاندم؛ بعد هر دو در جای خود آرام باقی ماندیم و به یکدیگر نگاه کردیم. (۱۰ دسامبر ۱۹۱۲) کافی است دستم را در جیبم فرو ببرم تا نامه‌ای را که به خط تو نوشته شده لمس کنم؛ بدانم به من فکر می‌کنی، زنده هستی و خوشبختانه برای من.» (۲۴ دسامبر ۱۹۱۲) کافکا مجبور به نوشتن است والا: «امروز چیزی ننوشتام و لحظه‌ای که کتاب را زمین می‌گذارم بلافاصله احساس ناامنی بر من یورش می‌آورد که چون روحی خبیث نوشتن مرا دنبال می‌کند.» (۱۸ ژانویه ۱۹۱۳) او هر چیزی را نمی‌خواند؛ به یانوش توصیه می‌کند: «با این حشرات یک‌روزه این‌قدر برای خودتان در دسر درست نکنید. اکثر این کتاب‌های جدید، انعکاس‌های لرزان زمان حال هستند. خیلی زود از میان می‌روند. بهتر است بیشتر کتاب‌های قدیمی را بخوانید. نویسندگان کلاسیک را. گوته را.» هر لحظه خود را در حال فروپاشی می‌بیند: «حال و وضع فلاکت‌بار من سه امکان بیشتر نمی‌شناسد؛ از هم پاشیدن، درهم فرو ریختن و از پا درآمدن.» (۲۱ ژانویه ۱۹۱۳) و معتقد است که: «زندگی آدمی درجات مختلف دارد؛ چشم فقط یک امکان را می‌بیند، ولی در درون دل، تمام امکانات موجود است.» (۲۱ ژانویه ۱۹۱۳) و می‌گوید: «حال و روز من چرخشی دایره‌وار دارد. همواره در یک نقطه مشخص تکرار شونده گیر می‌کنم و فریاد می‌زنم.» (۲۲ ژانویه ۱۹۱۳) او همیشه از کمبود وقت می‌نالید: «با چنگ و دندان وقت را برای خودم نگه می‌دارم ولی با این‌حال از چنگم بیرون کشیده می‌شود.» (۲۳ ژانویه ۱۹۱۳) او غر می‌زند ولی حالش آن قدرها هم بد نیست: «حال من همیشه ۱۰ برابر بهتر از آن است که می‌گویم.» (۲۶ ژانویه ۱۹۱۳) تناقض موجود در آدم‌ها و خودش را به خوبی می‌بیند. در گفت‌وگویش با یانوش می‌گوید: «همه ما دچار انجماد وجدان هستیم. همه کشمکش‌های متعالی ما از میان رفته‌اند... اغلب ما با کثافت ترس به صندلی شکسته بی‌مقداری چسبیده‌ایم. خود من؛ در اداره می‌نشینم، پرونده‌ها را ورق می‌زنم و سعی می‌کنم انزجارم را نسبت به تمام دم و دستگاه اداره بیمه حوادث در پس قیافه‌های جدی پنهان کنم.» و از طرفی این سکوت و انزجار را متعالی می‌داند و به یانوش می‌گوید: «شما نمی‌دانید چه قدرتی در سکوت نهفته است... نیروی واقعی و پایدار تنها در تحمل است.»

او در ۱۸۸۳ به دنیا می‌آید. پدرش تاجر لباس است و انتظار دارد که پسرش در انبار فروشگاهش کار کند و کسب و کارش را ادامه دهد. خودش می‌گوید: «پدرم

در نامه به فلیسه، لحظه مرگ «سامسا»، آدم داستانی مسخ، این طور ترسیم شده است: «گریه کن عزیزم، گریه کن، زمان، زمان گریه کردن است! قهرمان داستانم چند لحظه پیش مُرد. برای تسلی دادن به تو می‌خواهم بدانی که در آرامش کامل مُرد و به همه چیز تن داد.» کافکا که فکر می‌کند مسخ می‌شد بهتر از آب درآید؛ به فلیسه می‌نویسد: «اطمینان دارم که می‌شد تمیز تر از این نوشت»

بزرگتری تبدیل می‌شود کنار گذاشته‌ام... داستان قدری ترسناک است. نامش مسخ است و سراسر، تو را به وحشت می‌اندازد؛ ممکن است دوست نداشته باشی کلمه‌ای از آن بشنوی و چه حیف! در مسخ، کافکا به انسانی می‌پردازد که تغییر ماهیت داده و حالا هم انسان است و هم سوسک؛ سوسکی که درک و حساسیتی انسانی دارد و به دلیل همین ماهیت دوگانه محکوم به نابود شدن است. درباره‌اش به یانوش می‌گوید: «این داستان نوعی ندانم‌کاری است.» و در پاسخ به تعجب یانوش ادامه می‌دهد: «یعنی می‌گویید این بی‌ادبی و ندانم‌کاری نیست که انسان راجع به ساس‌های خانواده‌اش صحبت کند؟» و به فلیسه می‌نویسد: «عزیزترین من، یک‌بار دیگر این داستان به شدت نفرت‌انگیز را کنار می‌گذارم تا با فکر کردن به تو تجدید قوا کنم و سرحال بیابم. تا این‌جا بیش از نصف آن تمام شده و روی هم رفته چندان از آن ناراضی نیستم.» و لحظه مرگ «سامسا»، آدم داستانی مسخ، در نامه به فلیسه این‌طور ترسیم شده است: «گریه کن عزیزم، گریه کن، زمان، زمان گریه کردن است! قهرمان داستانم چند لحظه پیش مُرد. برای تسلی دادن به تو می‌خواهم بدانی که در آرامش کامل مُرد و به همه چیز تن درداد.» ولی فکر می‌کند مسخ می‌شد بهتر از آب درآید؛ به فلیسه می‌نویسد: «اطمینان دارم که می‌شد تمیزتر از این نوشت. این حقیقت همیشه آزاردهنده است: در شرایط رضایت‌بخش‌تر، با نیروی خلاقیتی که در خودم سراغ دارم می‌توانستم تمیزتر، جالب‌تر و بهتر بنویسم».

داستان «داوری» را هم همین سال‌ها می‌نویسد و به فلیسه تقدیم می‌کند. گئورگ، قهرمان داستان، در واقع خود اوست و نامزدش هم فلیسه و دوستی که در جایی دور زندگی می‌کند می‌تواند کافکای نویسنده باشد. این داستان، به قول نقدی که «کیت فلورز» بر آن نوشته، می‌تواند نمایانگر جدال انسان - نویسنده - ازدواج باشد، جدالی که بی‌تردید کافکا در آن زمان درگیر آن بوده است. آدم داستانی داوری از ازدواج می‌ترسد، پدر سختگیر آزارش می‌دهد و نویسنده درونی او را به رخ می‌کشد و برای گئورگ چاره‌ای جز آن نمی‌ماند که به فرمان پدر، خود را بکشد. و اما گفت‌ووشنود کافکا و یانوش درباره داوری:

یانوش: منظور تان چیست؟

- یک شبح است.

- ولی شما آن را نوشتید.

این فقط اثبات موضوع است و وسیله دفاع در مقابل شبح.

روزی که کافکا می‌خواهد داوری را برای جمع بخواند به فلیسه می‌نویسد: - من

بعدها از «ماکس برو» می‌خواهد کمکش کند تا تمام شود، او دیگر نمی‌خواهد میلنا را ببیند و زن در ۱۹۴۴ در اردوگاه نازی‌ها جان می‌دهد. درباره میلش به تجربه به یانوش می‌گوید: «از زندگی کتاب‌های زیادی می‌توان پدید آورد و از کتاب‌ها فقط کمی، خیلی کم، زندگی به دست می‌آید.» و در جایی دیگر به همو می‌گوید: «کتاب نمی‌تواند جای جهان را بگیرد».

آدم‌ها را دوست دارد ولی نگران است مبدا دوستی‌های بی‌شمار و قشش را بکشد: «دوستی بدون گسستن زندگی روزانه آدمی، غیرقابل تصور است.» و این میل به تنهایی حتی در مورد دیدار با معشوقش هم صدق می‌کند: «یک‌بار گفتم دوست داری موقعی که می‌نویسم کنارم بنشینی. گوش کن، در آن صورت نخواهم توانست چیزی بنویسم... چون نوشتن یعنی فاش کردن خود به حد افراط؛ و من نمی‌توانم آن را در حضور دیگری انجام دهم.» و در جایی دیگر می‌گوید: «اگر با تو بودم متأسفانه باید بگویم هرگز تو را تنها نمی‌گذاشتم - ضمن این‌که عطش من برای تنها بودن، همواره ادامه دارد.» و می‌نالد: «آدمی هیچ‌گاه نمی‌تواند هنگام نوشتن به قدر کافی تنها باشد. سکوت اطراف آدم در موقع نوشتن هرگز کفایت نمی‌کند و حتی شب هم به اندازه کافی شب نیست. به همین دلیل هیچ‌گاه وقت کافی در اختیار انسان نیست».

اولین کتابی که از کافکا به چاپ می‌رسد «تفکرات» نام دارد. او حالا نوشتن رمان «امریکا» را هم شروع کرده است، رمانی که فصل اول آن به صورت داستانی مستقل به چاپ می‌رسد. در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۲ به فلیسه می‌نویسد: «مشغول نوشتن رمانی هستم که طوری طرح‌ریزی شده که می‌ترسم هرگز به پایان نرسد. اسمش اگر بخواهم ایده‌ای تقریبی به شما بدهم «مردی که نابدید شد»، است و تماماً در ایالات متحده امریکا اتفاق می‌افتد. تا این‌جا پنج فصلش کامل شده و فصل ششم روبه اتمام است. سرفصل‌های آن عبارتند از: سوخت‌انداز، دایی، خانه بیلاقی نزدیک نیویورک، جاده رامسس، در هتل آکسیدنتال و قضیه رابینسون.» رمان امریکا، که کافکا هیچ‌گاه آن را تمام نکرد، داستان جوانی است که از سرخشم راهی امریکا می‌شود و مشاغل و ریفقه‌های زیادی را تجربه می‌کند و شاید منعکس‌کننده آرزوی کافکا برای فرار از پدرسالاری است که خود گرفتارش است. در مورد «کارل روسمان» آدم داستانی این رمان به یانوش می‌گوید: «کارل روسمان مورد علاقه شما، از خویشان دور دیوید کاپرفیلد و الیور تویست است.» کافکا مشغول نوشتن مسخ هم هست. درباره مسخ به فلیسه می‌نویسد: «عزیزترین من، آه خداوندا، چه قدر دوست دارم! نوشتن داستان کوتاهم را که حقیقتاً این دو شب گذشته رویش هیچ‌کار نکرده‌ام و کم‌کم دارد به داستان

آدم‌های داستانی کافکا شرایط و موقعیت خود را می‌پذیرند و سعی می‌کنند با آن کنار بیایند، بی آن‌که در پی یافتن علت اتفاق برآیند. انکار بی‌هیچ‌چون و جرابی از ازل محکوم بوده‌اند و تا ابد محکوم خواهند ماند.

داستان‌های کافکا شکل عینی شده‌ی مسایل درونی انسان را نشان می‌دهد. پزشک دهکده او بر اثر خرافات بیماران دهکده ناموفق است

حتی مهم‌ترین نامه‌ها را هم به همان صورت ف - ک و بدون خواندن امضاء می‌کنم؛ و به سبب فراموشکاریم، هرآن‌چه از روی میزم برداشته شود، از نقطه نظر من هرگز وجود نداشته است.

«صبر، کلید همه‌ی موقعیت‌هاست. باید با اشیاء درهم‌آمیخت، خود را تسلیم‌شان کرد و درعین‌حال آرام و صبور ماند. شکستن یا خماندن در کار نیست. آن‌چه مطرح است، فقط غالب آمدن است... باید همه‌چیز را شکیب درخود پذیرفت و رشد کرد... صبر تنها حقیقت استواری است که آرزوها را تحقق می‌بخشد.» این‌ها را فرانتس کافکا خطاب به گوستاو یانوش جوان می‌گوید. صبری که برای خود کافکا چندان ارزان تمام نمی‌شود؛ در ۱۹۱۶، یک سال بعد از ترک خانه‌ی پدری، نخستین سرفه‌های خون‌آلود کافکا از راه می‌رسد، سرفه‌هایی که بعدها در سال ۱۹۲۴ در آسایشگاهی در کیربلینگ جانش را می‌گیرد. جایی که دورا دیمون، عشق بیست و یک ساله‌ی کافکا، چون پروانه دورش می‌گردد و تا آخرین لحظه در کنارش می‌ماند. کافکایی که سال‌ها پدر، مادر و خواهرهایش را تحمل کرده و در همان حال که از «دایره‌ی آن‌ها» خارج بوده ولی «رویش به خانواده» بوده است. کافکایی که به دوست جوان خود یانوش که از جنگ و دعوای پدر و مادرش شاکی است، می‌گوید: «سرکشی نکنید. آرام بمانید. آرامش، نشانه‌ی قدرت است. و از طریق آرامش، به قدرت هم می‌توان رسید... سکوت و آرامش انسان را آزاد می‌کند - حتی در پای چوبه‌ی دار.» کافکایی که چهارده سال از کار کاری را انجام می‌دهد که دوست ندارد: «آیا باید به مخالفت با دریا برخاست که چرا این مخلوقات تکامل نیافته را جان داده است؟ اگر چنین کنی، به مخالفت با زندگی خودت برخاسته‌ای، چون خودت هم مثل آن‌ها مرجان بدبختی هستی.» کافکایی که به هنگام ورود به آسایشگاه به دوست جوانش که گفته بود: «اگر اعتقادی به بهبودی نداری چرا به آسایشگاه می‌روی؟» پاسخ می‌دهد: «هر متهمی سعی دارد صدور حکم را به تعویق بیندازد.» سرانجام با ایمان به این‌که «مرگ هم جزء جدایی‌ناپذیر زندگی است.» می‌میرد و در گورستانی در پراگ، جایی که پدر و مادرش را چندی بعد در همان‌جا دفن می‌کنند، به خاک سپرده می‌شود. □

منابع:

گفت‌وگو با کافکا - گوستاو یانوش - برگردان فرامرز بهزاد - نشر خوارزمی - ۱۳۵۲

نامه به فلسفه - فرانتس کافکا - برگردان مرتضی افتخاری - نشر نیلوفر - تابستان ۱۳۷۸

داستان کوتاه تو، داوری، را خواهم خواند. باور کن تو آن‌جا خواهی بود... گویی با خود تو هستم... داستان غمناک و دردآور است ولی هیچ‌کس نخواهد توانست چهره‌ی شاد مرا به هنگام خواندن آن توصیف کند.

دنیای داستانی کافکا دنیای متناقضی است؛ در محاکمه «ژوزف ک» ناگهانی و بدون هیچ دلیلی بازداشت و به جایی پرتاب می‌شود که تابع هیچ قاعده و قانونی نیست. جایی که شاید دادستان آن مرده باشد اما همچنان دیگران را به اعدام محکوم می‌کند و «ک» بی آن‌که حتی گناه خود را بداند تسلیم اعدامی غریب می‌شود. در «گروه محکومین» فرمانده سابق مرده اما از توانایی‌اش کم نشده و دادگستری او به صورت ماشینی که کلمات قصار را بر روی تن محکوم خال‌کوبی می‌کند درآمده است. در «دیوار چین» مرده‌ای به کارگران فرمانروایی دارد و در «گراکوس شکارچی» با فردی سر و کار داریم که هم مرده است و هم زنده. این دوپهلوی بودن حرکات اشخاص، آثار کافکا را غریب می‌کند و این حس را به خواننده می‌دهد که در دروغ‌زنی‌ای شرکت کرده که می‌توانست از آن دوری کند. آدم‌های داستانی کافکا شرایط و موقعیت خود را می‌پذیرند و سعی می‌کنند با آن کنار بیایند، بی آن‌که در پی یافتن علت اتفاق برآیند. انکار بی‌هیچ‌چون و جرابی از ازل محکوم بوده‌اند و تا ابد محکوم خواهند ماند. داستان‌های کافکا شکل عینی شده‌ی مسایل درونی انسان را نشان می‌دهد. «پزشک دهکده» او بر اثر خرافات بیماران دهکده ناموفق است و در «کاوش‌های یک سگ» سگ داستانی او به خود می‌گوید: «نسل ما گم‌گشته است و باید هم این‌جور باشد.» آدم‌های او در دنیایی گیر کرده‌اند که در آن «برخورد صمیمانه‌ای رخ نمی‌دهد و ترحمی در آن نیست.» قهرمان‌های او مطیع و سربه‌زیرند و در همان حال حس طغیان را در خواننده زنده می‌کنند. «قصر» را مأموران مخفی احاطه کرده‌اند و با مقررات خاصی آن را حفاظت می‌کنند. قانون و مقرراتی که یک‌جور بی‌طرفی ظاهری را نشان می‌دهد اما درعین‌حال در کوچکترین کارهای «ک» دخالت می‌کند. وضع تحمل‌ناپذیری است، اما کافکا تنها چاره را تحمل می‌داند. او به حل مشکلات از طریق انقلاب و اصلاحات اجتماعی امید چندانی ندارد. درباره‌ی انقلاب روسیه به یانوش می‌گوید: «هرچه سیل وسیع‌تر شود، آب کم‌عمق‌تر و گل‌آلوده‌تر می‌شود. انقلاب تبخیر می‌شود و آن‌چه پشت‌سر خود می‌گذارد گل‌ولای دیوان‌سالاری جدید است.» به باور کافکا موضوع اصلی کنار آمدن و تحمل وضعی است که انسان در آن گرفتار آمده. او خود شیوه‌ی خاصی برای مقابله و تحمل اوضاع دارد. به فلیسه می‌نویسد: «من از کنار مسئولیت مثل مار می‌خزم و رد می‌شوم. خیلی چیزها را باید امضاء کنم ولی از هر امضایی که ظفره بروم یک موفقیت برایم محسوب می‌شود... من